

# تیم اوبرایان مردی که کشتمش

ترجمه اسدالله امرایی

تیم اوبرایان در سال ۱۹۴۶ به دنیا آمد. پدرش کارپرداز بیمه و مادرش معلم بود. در «میدوست» بزرگ شد. تحصیلات دانشگاهی اش با جنگ ویتنام همزمان شد که زندگی اش را زیور کرد. به خدمت احضارش کردند و دو سال در ویتنام جنگید و به درجه گروهبانی رسید، بعد زخم برداشت و به مخالفان جنگ ویتنام پیوست. تجربه دست اول او از روحيات و خفیات سربازان امریکایی و حضور در جبهه باعث شد روایت دست اولی ارائه کند. در تعقیب کاک شیاتو برنده عنوان بهترین داستان کوتاه شد و جایزه ملی کتاب (NBA) را به خود اختصاص داد. با توجه به مجموعه آثار اوبرایان او از نویسندگان برتر نسل خود است.

کمونست نبود. شهروند و سرباز بود. توی روستای مای خه مثل همه جای کوانگ نگای مقاومت میهن پرستانه نیروی سنت را پشت سر خود داشت. افسانه‌های بسیار دارند و مردی که من کشتم به افسانه‌های حماسی خواهران ترونک و مقاومت تران هونگ دائو در برابر مغول‌ها و پیروزی لولوا در مقابل چینی‌ها گوش داده بود. لابد یادش داده بودند که دفاع از سرزمین بزرگترین افتخار و شرف مرد است. او هم قبول کرده بود. این چیزها چون و چرا بردار نبود. شاید هم ترس ته دلش را لرزاند. او که مبارز نبود. جانی نداشت. بدن نحیف و کوچک او تاب نمی‌آورد. کتاب دوست داشت، دلش می‌خواست یک روز معلم ریاضی شود. شبها که سر به بالش می‌گذاشت نمی‌توانست مجسم کند که مثل پدرش کارهای قهرمانی بکند یا مثل عموها و قهرمانان قصه‌ها باشد. آرزو می‌کرد که هیچ وقت پای امتحان به میان نیاید. امیدوار بود امریکایی‌ها گورشان را گم کنند. امیدوار بود خیلی زود بروند. همه‌اش امیدوار بود. امیدوار، حتی وقتی می‌خواید همین امید را داشت.

عازر گفت: «پسر، بین چه بلایی سرش آورده‌اید خواهر مادر طرف را داده‌اید به حریف، طفلکی را چه کار کرده‌اید؟ آس و لاش.»

کیووا گفت: «برو.»

«راستش را می‌گویم. خرد و خاکشیرش کرده‌اید.»

فک او توی گلوش بود، لب بالا و دندان‌هایش رفته بود، یک چشمش بسته بود و چشم دیگرش سوراخی به شکل ستاره داشت. ابروهای باریک هلالی‌اش به ابروهای زن‌ها می‌ماند. بینی‌اش، آسیبی ندیده بود، نرمه لاله گوش او کمی پاره بود. موهای مشکلی تمیز او به عقب خوابیده بود، پیشانی‌اش کک‌مکی بود، ناخن‌های تمیزی داشت. پوست گونه چپ‌اش با سه خراش ور آمده بود، گونه راست او صاف و نرم و بی‌مو بود. روی چانه‌اش یک پروانه به چشم می‌خورد، گردنش تا نخاع شکافته بود، خون غلیظ او آنجا دلمه بسته بود و برق می‌زد. احتمالاً همین زخم او را کشت. وسط خاکریز به پشت افتاده بود، جوانی باریک و ترکه‌ای و مرده. پاهایی باریک و استخوانی داشت با کمر باریک و انگشتان کشیده. یا سینه‌ای گود افتاده و عضلات ضعیف، به محققان شباهت داشت. زیر شلوار و پیراهن مشکلی به تن داشت و فانوسقه بسته بود. حلقه طلائی توی انگشت سوم دست راستش می‌درخشید. صندل‌های پلاستیکی‌اش ترکیده بود. یکی کنارش بود و آن دیگری چند متر آن طرف خاکریز. شاید در ۱۹۴۶ توی روستای مای خه نزدیک ساحل ایالت کوانگ نگای به دنیا آمده باشد، پدر و مادرش کشاورزی می‌کردند و اجدادش چندین قرن در آنجا زندگی کرده بودند و احتمالاً در دوران استعمار فرانسه پدرش همراه دو عمو و همسایه‌ها به مبارزه برای استقلال رو آورده بود.

کیووا گفت: «برو»

عازر گفت: «خیلی خوب، می برمش عقب.»

راه افتاد که کنار برود. بعد پاسست کرد: «می دانی؟ این ملت برنج خور امتحان مردن را خوب پس داده اند، مخصوصاً این یکی که بیست بیست آورده.»

لیخندی زد و شانه بالا انداخت و راه افتاد طرف خاکریز؛ به ده پشت درخت ها.

کیووا زانو زد. قمقمه اش را باز کرد و آن را تعارف کرد، بعد آهی کشید و آن را پس کشید: «ولش کن آن بابا را. خام است. عرق کردن ندارد. چه کاری از دست برمی آمد که نکردی؟»

کیووا بعد گفت: «جدی می گویم. هیچ کس کاری از دستش بر نمی آمد. بیا، تیم، دیگر آن طور نگاه نکن.»

نقطه تماس خاکریز توی سایه درخت ها و بوته های بلند گم شده بود. مرد لاغر پاهایش توی سایه بود و به پشت افتاده بود. فکش توی گلویش بود. یک چشمش بسته بود و آن یکی سوراخی به شکل ستاره داشت.

کیووا به جنازه چشم دوخت.

گفت: «خیلی خوب، یک سؤال. می خواهید او را تاخت بزنید؟ آن را وارو کنید. این را می خواهید؟ آدم دوراست باشد بهتر است.»

سوراخ ستاره های شکل قرمز و زرد بود. زردی اش انگار زیادتر می شد و وسط ستاره را پر می کرد. لب بالا و لثه و دندان ها رفته بود. کله مرد انگار تاب داشت و روی گردنش بند نبود. گردن خیس خون.

کیووا گفت: «فکرش را بکن.»

بعد گفت: «تیم، جنگ است می فهمی؟ یارو که مترسک نبود، اسلحه داشت. معلوم است که کار ساده ای نیست. پس چه خیال کردی؟ بیخود زل زن به من.»

بعد گفت: «گمانم چند دقیقه دراز بکشی بد نباشد.»

بعد از مدتی طولانی گفت: «سخت بگیر. هر جایی که دلت می خواهد برو. هر جا که میلت کشید.»

پروانه حالا راه خود را ادامه می داد به طرف بالا، سمت پیشانی کک مککی مرد جوان. بینی او آسیب ندیده بود. پوست گوته راست صاف و نرم و بی مو بود. مرد جوان ظریف هیچ وقت نمی خواست سرباز باشد و ته دلش همیشه این ترس را داشت که توی جنگ زه بزند. مای خه ای ها سرترسی داشتند اما او که بچه مای خه بود، همه اش می ترسید. خیال می کرد باید سرش را بگیرد و توی سوراخ گودی قایم شود تا جنگ به پایان برسد. باید چشم هایش را می بست و تکان نمی خورد. اهل

جنگ نبود. عاشق ریاضیات بود و ابروهای کمانی اش به زن ها شبیه بود. بچه ها توی مدرسه سربه سرش می گذاشتند و بچه خوشگل صدایش می کردند. بچه ها توی مدرسه ابروهای کمانی و انگشت های کشیده ظریف او را مسخره می کردند، بعد هم مثل زن ها راه می رفتند و ادای او را درمی آوردند که پوست لطیفی داشت و عاشق ریاضیات بود. نمی توانست خود را راضی کند و جلو آنها دربیاید و دعوا راه بیندازد. یعنی می خواست، اما می ترسید و همین باعث شرم و خجالت او می شد. فکر می کرد اگر از پس این چند الف بچه برنیاید چطور می خواهد با امریکایی ها بجنگد و حریف هواپیما و هلی کوپتر و بمب آنها بشود. جلو پدرش و عموهایش تظاهر می کرد که آماده فداکاری و میهن پرستی است که به هر حال حسن به حساب می آمد اما شب که می شد با مادرش دوتایی دست به ده جنگ هرچه زودتر تمام شود. سواي همه چه می ترسید، از بر باد رفتن آبروی خود؛ دهکده اش. اما تنها کاری که از دستش بر می آید، سعی می کرد زود بزرگ نشود.



کیووا گفت: «گوشات با من است؟ می فهمم چه می کشی.»  
بعد گفت: «خیلی خوب، شاید هم نمی فهمم.»  
کنار خاکریز گل های آبی شبیه شیپور رویده بود. کله مرد  
یک بری شده بود، کاملاً رو به گل ها قرار نداشت. حتی توی  
سایه هم شعاع نوری روی سگک فانوسقه اش افتاده بود و  
می درخشید. پوست گونه چپ او با سه خراش درآمده بود.  
زخم گلویش هنوز دلمه بسته بود و همین باعث می شد آدم فکر  
کند هنوز جانی در تن او هست. خون نشست می کرد و  
پیراهن اش را می پوشاند.

کیووا سرش را تکان داد.  
پیش از آن که بگوید: «آن طور زل زن»، سکوتی حکمفرما  
شده بود.

ناخن های مرد جوان تمیز بود. کمی پارگی در نرمه یکی از  
گوش هایش به چشم می خورد. خون به بازویش شتک زده بود.  
حلقه طلایی به انگشت وسطی دست راستش داشت. سینه  
فرو رفته اش عضلانی نبود. شاید محقق بود. مردی که کشتمش  
شاید سالها به رغم وضع معیشتی بد خانواده اش تلاش می کرد تا  
ریاضیات بخواند و درس خود را ادامه دهد. وسیله اش را هم  
کادرهای ارتش آزادیبخش روستا جور کرده بودند تا در  
۱۹۶۴ به کلاس های درس دانشگاه سایگون برود و کاری به  
سیاست نداشته باشد و همه توجه خود را به معادلات ریاضی  
معطوف کند. خود را وقف مطالعه کرد. شب ها که تنها می شد،  
توی دفتر خاطرانش شعرهای عاشقانه می نوشت و از زیبایی  
معادلات دیفرانسیل لذت می برد. می دانست دیر یا زود جنگ  
یقه او را هم می گیرد اما عجالتاً نمی خواست فکرش را بکند.  
دیگر دعا نمی کرد، در عوض، حالا انتظار می کشید. توی همین  
دوره انتظار، سال آخر دانشگاه عاشق شد، عاشق یکی از  
همشاکردی هایش، دختری هفده ساله که یک روز به او گفته  
بود دست هایت شبیه دست بچه هاست، خیلی کوچولو و  
جمع و جور. از کمر باریک و موهای صافش که رو به پشت  
می خواباند خوشش آمده بود. از رفتار آرام او خوشش می آمد.  
به کک و مک او می خندید و پاهای لاغرش را مسخره می کرد.  
لابد، یک شب هم حلقه ردوبدل کردند.

حالا یک چشم ستاره بود.

کیووا گفت: «حالت خوب است؟»

جنازه حالا توی سایه بود. پشه ریزه هایی دم دهان به چشم  
می آمد. ذرات گرده بالای بینی معلق بود. پروانه رفته بود. خون  
بند آمد و فقط از زخم گلو می جوشید.

کیووا خم شد و صندوق لاستیکی را برداشت و گل و آشغال

آن را تکاند. بعد دست دراز کرد و بدن او را گشت.  
یک کیسه کوچک برنج، شانه، ناخن گیر و چند پیاستر  
خاک آلود، و عکس دختر جوانی که جلو موتورسیکلت روی  
چک استاده بود. کیووا این چیزها را همراه دمپایی ها و فانوسقه  
توی کوله پشتی اش گذاشت.  
چمباتمه نشست.

گفت: «حقیقت اش را به تو می گویم. راست و پوست کنده.  
طرف تا پایش به خاکریز رسید، کله اش کردیم. زدیم تو خال.  
می فهمی؟ دخلش را آوردیم. اسلحه و مهمات و همه چیز هم  
داشت.» پشانی کیووا به عرق نشست. چشم هایش را از آسمان  
دزدید و به جنازه مرد مرده دوخت. بعد به مفاصل خود نگاه  
کرد: «حالا هم باید هم بکشی. همه اش که نمی توانی اینجا  
بتمرگی.»

بعد گفت: «فهمیدی؟»

بعد گفت: «پنج دقیقه تیم. پنج دقیقه دیگر راه می افتم.»  
آن یکی چشم حرکت تندی کرد، از قرمز به زرد. سرش  
یک بری تاب برداشته بود انگار روی گردن بند نبود. به نظر  
می آمد به چیزی فراسوی گل های شیپوری کنار خاکریز خیره  
شده بود. خون دم زخم گردن به سرخی تیره می زد. ناخن های  
تمیز، موهای تمیز نشان می داد که سرباز یک روزه است. بعد از  
چند سال تحصیل توی دانشگاه، مردی که کشتمش با زنش به  
دهکده مای خه برگشت و در گردان چهل و هشتم ویت کنگ  
تفنگچی شد. می دانست که زود می میرد. می دانست که برقی را  
می بیند. می دانست که می افتد و می میرد و توی داستان های مردم  
روستا سر برمی آورد.

کیووا بدن را با شنلی پوشاند.

گفت: «هی تیم، انگار بهتر شده ای. شکی ندارم. تو فقط به  
زمان نیاز داری. اندکی استراحت.»

بعد گفت: «پسر، معذرت می خواهم.»

بعداً گفت: «چرا حرف بزیم؟»

دوباره گفت: «خیلی خوب، حرف بزیم.»

او مرد لاغراندام و مرده ای بود. جوان زیبایی نوزده بیست  
ساله. یک پایش زیر تن اش مانده، فک اش توی گلو فرو رفته  
بود، قیافه اش نه معنی دار بود نه بی معنی. یک چشم او بسته بود،  
چشم دیگر سوراخی بود به شکل ستاره.

کیووا گفت: «با من حرف بزن.» □